

نقد و بررسی کتاب

محمد علی طالقانی

دکتر محمود زند مقدم

حکایت بلوچ

جلد اول: سیری در احوال اهل بلوچستان، ۳۹۴ صفحه

جلد دوم: کردها، انگلیس‌ها، بلوچها، ۵۵۵ صفحه

چاپ: کارون / ۱۳۷۰

مؤلف در «درآمد» کتاب می‌نویسد که در سال ۱۳۴۳، به عنوان آمارگر به بلوچستان سفر کرده است. سپس در سال ۱۳۴۵ (دو سفر)، ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ بدان سامان رفته است. از ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ به قول بلوچها «در بلوچستان نشسته (ساکن شده) است». از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۹ نیز سالی دو سه بار بدان خطه رفته است. اگرچه در این سفرها تأمین معاش را به کار آمار عمومی، کارشناس اقتصادی، کارمندی برنامه ریزی و مرکز پژوهشهای خلیج فارس و دریای عمان، سازمان توسعه سیستان و بلوچستان، دانشکده دریانوردی چاه بهار مشغول بوده است، در همه احوال با دید یک ناظر آگاه، با تیزبینی ویژه، از کلیه صحنه‌هایی که با آن روبه‌رو می‌شده یادداشت برداری می‌کرده است. او این کار را از سر صدق و یا دلسوزی و همدردی تمام با مردم آن دیار انجام می‌داده است. در واقع سفرهای دور و دراز وی در شهرها و دیه‌های آن سامان، وی را بومی آن دیار کرده است، و نگارنده این نقد خود- در سفری که چند سال پیش به چاه بهار داشتم- دیدم و شنیدم که چگونه از وی به عنوان یک دوست

همدرد، و یک ناظر دلسوز، و فی الجمله یکی از یاران خود از او یاد می کردند و یادش را گرامی می داشتند.

این یادداشتها، و در نتیجه کتاب حاضر، گزارش آماری، اقتصادی، برنامه ریزی و غیره نیست؛ داستان هم نیست؛ تاریخ هم نیست؛ دایرة المعارفی ست از آداب و عادات، جشنها، سوگواریها، داروهای بومی، گردآوری آب، قاچاق، عروسی، مهر، انتقامجویی، قربانی برای باران و جلوه های بسیار دیگر از فرهنگ بلوچ و مردم آن دیار. نویسنده دوربین ذهن را آینه وار در مقابل مظاهر این فرهنگ نهاده و آن را صادقانه برای خواننده به تصویر کشیده است با زبانی شیوا و دلچسب. در تنظیم یادداشتها می نویسد: «همه کوششم و قصد و نیتم بر آن بود که همان حال و هوایی را تصویر کنم که از روز نخست و سفر نخستین تأثیر گذارده بود در ذهن و فکر و دید گاهم. نه قصد نوشتن رساله ای تحقیقی داشتم، به رسم اهل مدرسه و سازمانهای تحقیقاتی، نه تاریخ نگاری، نه تحلیلهای اقتصادی و اجتماعی و از این دست کارها. احساس دین می کردم به مردم بلوچ، می خواستم ادای دین کنم و بس». درباره کتاب اول می نویسد: «حدیث نفس است و ادای دین، برگ سبزی تحفه درویش، اشکال دارد، ایراد دارد، کاستی دارد، به خصوص هنگامی که از دیدگاه اهل نظر و تحقیق در آن نگریسته شود. ولی این کاری ست که کرده ام و همین کار را می خواستم بکنم».

نویسنده درباره شیوه نگارش خود، توضیح می دهد: «در نقل روایتها و قولها، و وقایع و حادثات زندگی، نام راوی را آورده ام، همیشه واقعه ای را به دورایت، یا چند روایت شنیده ام، گاه با اختلاف بسیار با یکدیگر؛ همه روایتها را نقل کرده ام، مانند قضیه دادشاه، واقعه دوست محمد خان... در واقع آن که سخن می گوید، داستان می سراید، حدیث نفس می کند، شرح عشق و هجران می دهد، گله می کند، شکوه می کند، شعر می خواند، بلوچ است. قلمزن، کار نامه نویس جلوی پستخانه را انجام داده است، همین».

نثر ویژه نویسنده، که همیشه ساختار عادی جمله بندی در آن به چشم نمی خورد، گهگاه شعر گونه می نماید، و کتاب را بسیار خواندنی تر از هر داستانی می سازد.

حکایت بلوچ، به شرحی که گفته شد، مضامین، وقایع و موضوعات بسیاری را چنان در دل هم تنیده است که به هیچ روی طبقه بندی و استنتاجات کلی را بر نمی تابد؛ مجموعه ای ست، جنگی ست از تصاویر مکتوب زندگی بلوچ و هیچ بهتر از آن نیست که عنان گفتار را رها سازیم تا اسب اندیشه، یله وار سیری کند در مراتع سرسبز روایات و سرزمینهای خشک واقعات، و خواننده خود دریابد آنچه را که خواهان آن است یا توان آن دارد.

*

«شب شده بود که رسیدیم به شهر بم. لبریز آب باران بود کفشها و جورا بها. جلوی قهوه خانه ای در کمرکش خیابان ایستاد راننده، و قطع شد صدای یکنواخت موتور... کفشها را کندیم و جورا بها را درآوردیم و چلاندیم و پهن کردیم روی دسته فلزی صندلیها. جای داغ و بلافاصله شام: نیمروی خرما و نان لواش و ماست تازه... خسته بودیم، رفتیم و تختهای سفری را آوردیم و زدیم در پستوی تاریک قهوه خانه، فوتی کرد راننده در فانوس. خوابیدیم» ۱۲/۱ (اواخر زمستان).

- «چشمهایم را که باز کردم روشن شده بود هوا... بیرون آمدیم. خبری نبود از کبود ابرها در آسمان. دستان سرسبز و گشوده نخلهای بلند شناور بودند در آبی فیروزگون زلال آسمان و ذرات زرین و درخشان و موج نخستین پرتوهای خورشید. نسیم ملایم، عطر شکوفه های بهار نارنج؛ بوی سبزه ها و برگهای باران خورده و شفاف؛ زمزمه مبهم گردش و ترنم عطر آفتاب و نور صبح و آبی زلال آسمان و عصاۀ خاک، در آوندهای باریک شاخه ها و برگهای پرتقال و لیمو و نارنج و دارابی. سوار شدیم و راه افتادیم به طرف زاهدان. خالی بود خیابان. خواب آلود بود شهر هنوز، دیوار خانه ها بیشتر خشتی و گلی، گاهی آجری، متصل به هم. بالای دیوارها شاخه ها و برگهای شسته درختهای لیمو و پرتقال.

ناگهان برهوت بیابان و آفتاب. تمام شده بود اسفالت شهر بم. نردبان سنگلاخ ماریچ و تمام نشدنی جاده میان آخرایی خاک آلود، بیابان... رسیدیم به شوره گز. سنگ چینی باریک، میان پشته های موج ماسه روان... پشته های ماسه، مانند قطار کوهان شترها؛ چهار زانو نشسته بودند میان صحرا، در حال نشخواری تمام نشدنی. جنبش و موج محسوس شنهای ریز ریز پشته ها. گم می شد جاده، گله به گله زیر جریان طپش لایه های ماسه و شن روان» (۱۴/۱).

عروسی در دشتیاری:

«مدیر (مدرسه) شروع کرده بود به صحبت کردن از بالای منبر متحرک شتر. من و مولوی دو سویش، سوار بر الاغها؛ استعداد خوبی دارند شاگردان بلوچ. هر درسی را یک بار بگویی یاد می گیرند، باهوش هستند... حساب هم زود یاد می گیرند، ماهی سیصد تومان حقوق می گیرم. کم بود حقوقش. صدای مولوی بلند شده بود، از آن طرف شتر؛ آقای مدیر، رسم عروسی را در دشتیاری تعریف کردی برای آقای مهندس؟

و شروع کرد مولوی، پیدا بود سر رفته بود حوصله حضرت مولوی، می دید آقای مدیر مدرسه دارد یواش یواش کنار می زند حضرت را. متوجه شده بود، نجبند، حذف شده است برای همیشه. تقلایی کرده بود، پریده بود وسط حرف آقای مدیر، سر نخ صحبت را گرفته بود در دستش، آن هم در حول و حوش قضیه ای که مربوط می شد سخت به تخصص و حرفه اش، و امکان نداشت مدیر بتواند اظهار فضلی بکند، یا خدای نخواست، بلند شود روی دست او:

«اول رسولی می رفت پیش پدر عروس، پس از موافقت پدر عروس، مادر داماد یک دست لباس می برد برای عروس، مجلس جشنی برپا می کردند. کنیزها می خواندند و می رقصیدند. خرما می پاشیدند سر اهل مجلس. شب عروسی، لباس عروسی تنش می کرد عروس. هفت قلم آرایش می کرد و آماده می شد برای عقد. بعد، خویشان عروس و داماد می نشستند روی قالیچه ای که انداخته بودند روی حصیرهایی در جلوی شترهاشان. سروزی، قیچک می زد، سرنایی سرنا می زد، آوازه خوانی می خواند تا بامداد، بیدار باید باشند همه. اگر به خواب می رفت میهمانی، چوبی می کوبیدند محکم بر فرق سرش و بیدارش می کردند. ساعتی از شب گذشته، شام می خوردند. بامداد، صبحانه نوش جان می کردند. ظهر ناهار می خوردند. طرف عصر، با ساز و دهل و آواز، داماد را به حمام می بردند، لباس نو می پوشاندند، می بردند خانه عروس پنج متری خانه عروس، کپری می بستند از حصیر، که همان حجله بود. عروس و داماد را می کردند توی حجله، می بستند در حجله را، بعد نشانی می بردند. اگر درست بود نشانی، هلهله می کردند و شادی می کردند، درست نبود نشانی؛ که خاک بر سرش (یعنی خاک بر سر داماد)».

زایمان در دشتیاری:

فرصت را غنیمت شمرد آقای مدیر، عوض کرد موضوع صحبت را: گرفتاری وقت زایمان است. آقای مهندس، نه درمانگاه هست در این نزدیکی نه دکتر. امان نداد مولوی، حاضر نبود به سادگی جا خالی کند، پرید وسط حرف آقای مدیر، از آن طرف شتر، با طول و تفصیل شرح داد که ماما بود هر زنی در سامان دشتیاری برای خودش، بعضی سابقه و تجربه بیشتری داشتند... ماما شکم زائورا چرب می کرد، به دنیا که می آمد نوزاد، ناف بچه را می برید، اگر چاقو پیدا می شد با چاقو، وگرنه دو تکه سنگ می آوردند از بیابان، ناف بچه را می گذاشتند بین تخته سنگها، و ضربه ای، و قطع شده بود ناف والسلام. این کار را هم هر زنی بلد بود. ماما نبود پهلوی زائو، خودش ناف بچه را می برید، کارهایی به این سادگی و روانی دکتر لازم نداشت. فرنگی بازی در آورده بود

آقای مدیر. مشیت الله است. تا خواستِ الله چه باشد. کاری از دستِ دکتر بر نمی آید. چه کاره است دکتر... دکتور آله و بس.

خاموش بود آقای مدیر. عقب نشینی کرده بود. قدر بود حریف، صحبت را کشیده بود به جایی باریک. دور اول را باخته بود جناب مدیر مدرسه نوبندیان؛ و شوخی نیست باختن، شکستن (۱۵۱/۱).

رسم انتقامجویی:

مچاله شده بودم بین راننده و حاجی، یاد شاگرد مسافرخانه افتادم در ایرانشهر. پرسیده بودم اهل ایرانشهری، نه، اهل سرباز بود، زن گرفته بود، دوتا بچه هم داشت، دهات بودند همگی، راضی نمی شدند بیایند ایرانشهر، ترکش کرده بودند. چرا؟ شوهر خواهرش را تیر کرده بودند، مردی که تیر کرده بود، زده بود به کوه. مادر و خواهرش گفته بودند باید بروی کوه، بگردی دنبال قاتل، پیدا کنی. انتقام بگیری، برگردی، تفنگی داده بودند به دستش. «این رسم طرفهای ماست، قاتل خون کرده بود، حالا من، که مرد خانواده بودم، باید تیرش می کردم، انتقام می گرفتم. دست خالی نمی شد برگردم ده، دیدم خون هم نمی توانم بکنم. مادرم نفرینم کرد، پیغام کرد، شرف نداری، غیرت نداری، حق نداری دست خالی برگردی خانه، مگر بروی، بگردی، قاتل را پیدا کنی. تیرش کنی.» ظاهراً جوانک نمی توانسته خون بکند، تفنگ را جایی پنهان کرده و رفته ایرانشهر (۲۴/۱).

قربانی برای باران:

رسیدیم، بلوچها جمع شدند دورِ وانت، پیراهنها پاره پاره و چرک، در حال فرو ریختن از روی استخوان شانه ها، چشمها در عمق حدقه ها، دستها آویزان.

- خشکسالی ست حاجی، سه سال آزرگار است باران نباریده، هرچه داشتم سوخته، ویلان شدیم.

- گوساله ای ایستاده بود کنار جمعیت، مانند چهار پایه ای استخوانی، و بلوچی ایستاده بود پهلوی گوساله... می لرزیدند پاهای لاغر گوساله. حجم زرد و سیاه سر و جمجمه پوک حیوان، آویزان بود به پوست کاغذی و مچاله شده گردن.

- نشسته بود کدخدا روی زمین، دستمالی پهن بود کنار دستش، مملو اسکناس بود دستمال: روپیه پاکستانی، دینار کویت، دینار عراقی، دینار امارات متحده، اسکناس سلطان نشین عمان. ده تومانیهای شاهنشاهی، بین الملل اسکناسها بود، چوبی گرفته بود دستش کدخدا، خطی می کشید به روی زمین و نام می برد: پتی محمد: (دوروییه)، خیربخش (یک دینار عراقی).

- مولوی را خبر می کردند، می آمد، دعای باران می خواند. تمام که می شد دعا، می رفتند دسته جمعی و نماز می خواندند در مصلی. آن وقت ذبح می کردند حیوان را، به رسم مسلمانی، و گوشت گوساله را تقسیم می کردند بین اهل آبادی... خیلی قدیم، محکم می بستند دست و پای حیوان را با طناب، و می انداختند قربانی را وسط نطع زرد و آخرایبی ماسه و خاک مسلخ میان جمعیت. هر بلوچی که خیراتی کرده بود، می آمد جلو، ضربه ای می زد به سر و گردن و هیکل قربانی، فوران می کرد خون از جای زخم دشنه ها، و می پاشید روی خاک، آن قدر زخم می زدند تا جان می داد گوساله (۱/۱۳۷-۱۳۹).

بلوچستان آزاد:

به روایت حاجی کریم بخش: تحقیری که می کردند بعضی مأمورین، ناراحت می کرد ما را. می آمدند بی جهت عیسی خان مبارکی را بزرگ می کردند در بلوچستان و برای ما قابل تحمل نبود. مخصوصاً برای میر عبدی خان برادر مولا داد سردار زهی، که برای چند قبضه تفنگ آن همه اذیتش کردند. قضیه ای درست می کردند، شاخ و برگ می دادند، نفعی می بردند، کاری نداشتند این دروغ باعث چه گرفتاریهایی می شود برای مردم... حدود سال ۴۲ میر عبدی خان رفته بود به بغداد، دلخور بود، عراقیها هم مغتنم می شمارند فرصت را، گل آلود می کنند آب را. همیشه عراق مترصد بود اسباب زحمت دولت ایران را فراهم کند در خلیج فارس و بلوچستان و دریای بزرگ. چریکهای محلی استخدام کرده بودند در اختیار میر عبدی، شورایی هم سر بندی کرده بودند، شورای انقلابی بلوچستان آزاد، رادیویی هم راه انداخته بودند به اسم صدای بلوچستان آزاد ایران... آقای علم احضارم کردند، امر کردند به من بروید میر عبدی را برگردانید. به ایران، دست بردارد از این کارها. شرم آور است یک ایرانی برود آلت دست بیگانه شود. شاهنشاه ناراحت است، دستور داده اند غائله را ختم کنم. حالا شما بروید میر عبدی را نصیحت کنید، تا فرصت هست کاری بکنید، وگرنه سخت می شود کار. مولا داد سردار زهی، برادر میر عبدی را فرستادم به کویت. پیغام کردم به میر عبدی تو را می خواهند از ما، آبروی ما را می خواهی، عزت و حیثیت ما را می خواهی بیا، توکل کن به خدا و بیا. می دانستم جوانمرد است عبدی، بزرگزاده است، سردار است. اگر می گفتیم این یا آن را می دهیم به تو، بر نمی گشت. میر عبدی نشست در هواپیما، مستقیم آمد به تهران... افرادی از سازمان امنیت رفته بودند فرودگاه، تحویلش گرفته بودند، بازجویی کردند... منزلی گذاشتند در اختیار میر عبدی، وسیله دادند، زندگیش را مرتب کردند، قرار گذاشتند بماند تهران، هر وقت دلش می خواهد، اطلاع بدهد و برود بلوچستان، میر عبدی هم قبول کرد، هر وقت هوای بلوچستان

می کرد، اطلاع می داد، اجازه می دادند، می رفت، چند روزی می ماند، دید و بازدید می کرد، باز بر می گشت تهران، تمام شد قضیه بلوچستان آزاد (۱/۲۷۳).

جواهر فروشی:

حاجی سفارش کرده بود به خیر محمد، که جواهر سازی یعقوب را نشانم بدهد... رسیدیم به کارگاه جواهر سازی یعقوب. کپری بود... مانند دکه ای حصیری و پوشالی. دری داشت چوبی، اندازه یک دریاچه، کوره سفالی وسط خاکهای کف کپر، دمی چرمی و کیسه ای کنار دم؛ جعبه ابزار زرگری، تازه رسیده بود یعقوب. صندوق آهنی کنار دستش بود، نشسته بود روی تخته سنگی و داشت جور می کرد وسایل و ابزار کار را. معرفی کرد خیر محمد. یعقوب برخاست، تعظیم کرد، تعارف کرد. دعوت کرد به خانه اش. صحبت طلا شد و نقره و جواهرات، این که چگونه تهیه می کند، از کجا می خرد و می آورد به راسک، چند می خرد، چند می فروشد. طفره رفت اول، گران است طلا و نقره خوب کمیاب شده است زمرد و عقیق و مروارید... وقتی ارزان بود اسکناس، طلا می خرید و می برد و می فروخت در پاکستان، وقتی رویه ارزان بود می رفت پاکستان، طلا می خرید، نقره می خرید، می آورد ایران و می فروخت. خودش هم دستکی داشت در این صنعت ظریف. جواهراتی می ساخت، تعمیر می کرد. خیر محمد متوجه شده بود هاچ و واج مانده ام... دستی بالا کرد و آمد به کمک و گفت:

— هیر باز مکن (زیادی حرف نزن)، و در حالی که اشاره می کرد به صندوق آهنی: نشان ده به آقای مهندس. باز کرد در صندوق آهنی را. عجب، خوشه خوشه، خرمن آفتاب چیده شده بودند، روی هم، میان دیواره های آهنی صندوق، یک قوطی فلزی گوشه صندوق بود، مملو بود از ساقه های نازک و تر پیچکهای مهتاب، نقره کاریهای استاد یعقوب بود، یکی یکی در آورد از جعبه:

پ تی — سربند: شش دایره طلا یا نقره، شکل سکه های بزرگ نقره یا اشرفیهای درشت، وصل بودند سکه ها به نوار باریک پارچه سرمه ای، قیطان دوزی بود سر تاسر حاشیه نوار. قیطان قرمز، روشمشک آویزان بود به سکه های اول و ششم با قلاب، شکل مثلث متساوی الاضلاع بودند شمشکها. به قاعده شمشکها چهار آویز آویخته بود، آویزها با دو حلقه متصل شده بودند به قاعده شمشکها. وسط مثلث شمشک نگینی گذاشته بودند. دور نگین به شکل برجسته مثلثی قرار داده بودند، طلایی یا نقره ای، بعد مثلثی بزرگتر تا می رسید به اضلاع مثلث شمشکها. بین دو شمشک هفده آویزه آویخته بود و قیطان قرمز... پ تی را می بستند روی گیسوان سر، نزدیک پیشانی، شمشکها، وردیف آویزها

می ریخت روی پیشانی... و می درخشید.

چَمکالی: گردن بند، قیطانی مشکى، چند لا، به قطر یک مداد مشکى، نوزده قطعه طلا یا نقره، به شکل ماهی، با قلاب وصل بود به قیطان سیاه، به دُم هر ماهی دو حلقه آویخته بود، به حلقه دوم سکه های نقره وصل بود یا اشرفی. روی سکه وسطی نگین ارغوانی کار گذاشته بودند، چله مُند ریک: انگشتر شمشک: مخصوص آویخته به سینه. دُر - گوشواره: زن بلوچ بیست تا سوراخ می کند گوش را، چندین دُر می آویزد به گوش... دُر بند - کید: گوشواره ها سنگینی می کردند به گوش، فشار می آوردند به لاله های گوش، به قول یعقوب گوش خلیها پاره پاره بود. دُر بند نگه می داشت بیست سی تا گوشواره را، زنجیری طلا یا نقره.... قلاب می کردند زنجیر را به وسط سر، کمک می کرد به گوشها. جلد قرآن یا تائیت دان: نوعی سینه ریز، قوطی طلا یا نقره، به شکل مکعب، به اندازه کف دست. [با زنجیر به سر وصل می شد و در میان جعبه سوره ای می نوشتند یا آیه ای]. یا هوبند = بازوبند. منگلیک - یا چوری = النگو: سنگه = ساعد بند یا مچ بند؛ زبادان: کره ای طلائی یا نقره ای به اندازه گردو... منگولی: کره های کوچک نقره یا طلا با جدار سوراخ دار (۳۳۲/۱-۳۳۷).

وضع مولوی ها:

مولوی بوتی آمد به استقبال... در سینه کش آفتاب، هیکل مولانا، شبیه بود به تنه قطور درختی بی شاخ و برگ، که پا در آورده بود و راه می رفت، سلانه سلانه... بذرو گاورا بلوچهای آبادی می دادند، می کاشتند غلامان سیاه، حراست می کردند. وقتش درو می کردند، خرمن می کردند، باد می دادند. نصفی بلوچ سهم می برد، نیمی نصیب بربر می شد، البته بعد از کسر کردن سهم الله. فرق می کند، بستگی دارد به وضع محصول. یک درصد، دو درصد، ده درصد هم می دهند به سهم الله، مالک زمین الله است و بس. سهم الله هم می رسد به مسجد. برق می زد سیدی تابهای عمامه بزرگ مولوی مثل لایه نمک گرداگرد کرتها، در آفتاب، و پیراهن و شلوار پاکیزه اش، نعلینها چرمی بود، و قهوه ای، تیره تر از رنگ خاک، کوچک بود پاها، انگشتها، تا روی قوزک پا، پنهان بود زیر چرم نعلینها، برعکس آن همه جای پاهای برهنه و خاک آلود و انگشتان ورم کرده میان ماسه ها و آفتاب. در طول و عرض التهاب کرتها تهی، حلقه انگشتری نقره، می درخشید انتهای انگشت گوشت آلود و سپید مولوی، عقیقی خرمایی رنگ و درشت سوار بود وسط انحنای نقره ای انگشتر، چشمها درشت و شاداب بود، مثل رطبه های تازه رسیده، در آفتاب، دندانها سپید بود و برآق، حضرت مولانا چه کارهایی می کند در بوتی؟ سالی دوتا، سه تا،

چهار تا عقد داریم، هر عقد پنج تومان می دهند، ده تومان می دهند. دخلهای دیگری هم داشتند البته، بیست یک (۵٪) محصول، غیر از سهم مسجد، فطریه ماه رمضان، هر نفر دو کیلو گندم، یا یک روپیه پاکستانی، عوض هر کیلو گندم، و فطریه تولد. فطریه تولد؟ هر که شانس می آورد، شب عید فطر به دنیا می آمد، یا روز عید، باید فطریه تقدیم می کرد، البته پدر نوزاد، به مولوی. طلاق رسم نیست در بوتی، در این سامان زشت است، قبیح است، جدایی نیست، نذورات هم هست. نذر امامزاده، نذر برای بچه دار شدن، برای شفای مریض، برای سلامت مسافر دور، برای الله (۱/۱۹۸-۱۹۹).

حکمت سفال سوچرکیدان:

سوچوکی می ریختند در سفال و می گذاشتند روی آتش، بخوری پخش می شد در هوای مسجد که معطر بود... سوچوکی آمیزه ای ست از گلبرگ گل سرخ، عود، شکر، گلی معطر به نام چینی ناخن، مشک سفید، بیشتر در مسجد استفاده می کردند از این بخور، جنبه ای مذهبی داشت.

شعراي دشتیاری:

مدیر مدرسه غلام محمد بازار برخاست، تأملی کرد لحظه ای، بعد گفت خسته شدید آقای مهندس، خیلی صحبت مریضی شد... شاعری دارد آبادی غلام محمد بازار... می روم سراغش، برش می دارم، با خود می آورم، خیلی طول نمی کشد، و رفت. بیشتر آبادیها، شاعری داشتند... ولی شاعر غلام محمد بازار خیلی مشهور بود... بلوچها به نوازنده های دوره گرد، شاعر می گفتند و پهلوان هم می گفتند. بعضی نوازنده ها شعر هم می سرودند فی البداهه، وقتی ساز می زدند و می خواندند... برگشت آقای مدیر، همراهش پیرمردی باریک و بلند بالا، سپیدی شکر آویز دستارش، جاری بود روی شانه های استخوانی و گرداگرد ریش بلند و سپیدش. لحظه ای خاموش و آرام، مانند پاره ابری نازک و پوک بود پیرمرد، معلق در روشنایی کهربایی و خاکستری خلوت شامگاه کویر، سلامی کرد، رفت و نشست گوشه اطاق، گفت: شایری هستم، شیر می خوانم برای مهمان آقای مدیر... حمایل کرد قیچک را کنار زانوی پیش، گرفت به نرمی گلوی قیچک را میان انگشتان دست چپ، با دست راست آهسته برداشت کمانه را، ماس کرد روی سیمهای قیچک، بنفش و ارغوانی ریز و بم کشیده و نازک نغمه های قیچک، همچون امتداد شفاف مسیر شهابهای دور، درخشیدند و به گردش درآوردند: کوی بیت در کیت دوزان سواری - دلیری بر مدای سرمچاری... یعنی: کی می شود بیرون بیاید، از میان غبار، سواری دلیر و مردم دار... کمانه به دستی و قیچک به دستی برخاست شاعر، خداحافظی کرد و

رفت، خسته بود. مدیر مدرسه گفت حالا همکار ما شعری می خواند: «من وتی راهها روان بیوفا چی یا چاری»، یعنی «من به راه خود می روم بیوفا، چه نگاه می کنی». نفسی تازه کرد آقای معلم، که شاعر هم بود، فصلی گفت درباره شعرهای بلوچی، یکی شعر عاشقانه بود، در شرح بیوفایبهای معشوق، سَرِیک زربفتی که بر گرد گیسوان می پیچد، پیراهن فاخرش، جواهرات، طلا و زیورهای بی که زیب سر و شانه ها می کند و سرتاسر اندام رعنائش... و سرتاسر طره های بلند گیسوانش. و شعر «زهیروک» بود. به یاد عزیزی می سرودند که سفر دور کرده بود. ترانه ها هم بود که «لیکود» می گفتند، و شعر حماسی منظومه چاکر و گهرام میر صوتی، میرقنبر، بالانچ و دودا، و شعر داستانی، مانند شعر «مریم خاتون» و مناجاتها و چستانها. شعر مریم خاتون دراز بود، چند صفحه، نمونه شعری درستایش بلوچ: «کوهنست بلوچانی کلات- هنبارش ناراهین گزن...»، یعنی «کلات بلوچستان کوهستان ست، که هیچ کس را یارای رفتن به درون آن نیست». چستان: «بوژان سرو تا صپاحی هوشتانه»، یعنی چیست که «با سری ژولیده، ایستاده تا صبح؟» یعنی نخل، یا «چیزی هست ننگ و تهارن، کیمیتی صد هزاران» یعنی چیست که «تنگ ست و تاریک و قیمتش صد هزاران است؟ یعنی قنات. «ایا کپی ترنبی؟» یعنی «می افتد در آب، ولی تر نمی شود»، سایه... و مثلاً: «تو مثل درچک پوئهل میری»، یعنی: «تورفیق نیمه راهی مانند درخت پوئهل»، و نویسنده شرح جالبی داده است که چرا درخت پوئهل، که زمستانی ست و گلپایی دارد شبیه یاس، مثل بیوفایی ست (۱۹۱/۱).

چند نمونه از نثر کتاب:

تفتان: «روشن شده بود آبی آسمان که رسیدیم به کوه تفتان، دو قلۀ بلندش، جفت همدیگر، همچون کوهانهای شتری دوکوهانه، آبی آسمان و ارغوانی خورشید مانند دو جوال سنگین آویخته بین کوهانها. زبانه می کشید از تنوره میان قله ها، فسفری شبیح دودی؛ گاهی محو، مثل رؤیای محال، و گاهی پیدا، مثل سراب. روبه روی کوه، کفۀ هموار دشت گوهرکوه، چند کیلومتری بود، تخت رستم، تخته سنگی کبود و بلند، یکپارچه سنگ. طلایی موج و درخشان پرتو آفتاب بامدادی، همچون شرابه های جاری فرشی زرین، پوشانده بود سریر سنگی تخت را، ولی خالی بود جای رستم» (۱۹/۱).

شب هیجان: «داشت می بافت شب، طره های بلندش را، زمزمه بافتن طره ها به گوش می رسید، در نسیم ملایمی که می وزید، تماشایی بود آسمان. پرتو ستاره ها، مثل همه روشنی، نه، خیلی لطیف تر از همه، مانند روح مه، موج می زد روی شنهای کویر و در ترنم بود...» (۳۶/۱).

خاش: «سایه های سبز، برق می زدند مثل سراب، در دوردست آفتاب و بیابان، جلوی دیدگان ما، می رسیدیم به خاش... دو طرف جاده جویهای آب، زیر سایه محو درختهای گز، پرچین بته های خشکیده خار، گرداگرد کرتها، بعد میدانی آسفالت، خاموش بود شهر، وسط آسفالت میدان، حوضی و فواره ای. اطراف حوض درختان سرسبز تاغ، آن گاه خیابانی آسفالت، پمپ بنزینی، دکانها، دیوار گلی خانه ها، ردیف تابلوها، بالای چهارچوب باریک درهای چوبی، شهرداری، پست، بهداری، بخشداری».

مؤلف، فرهنگ کوچک دورویه ای، در ۱۴ صفحه سه ستونه، از لغات بلوچی و فارسی

ترتیب داده است که نمونه ای از آن چنین است:

آچش = آتش	پیروگ = جد، پدر بزرگ	کاتل = قاطر
اسپتین = ریش سفید	جنوزام = بیوه	کالینگر = گاو نر
بانور = عروس	جوجک = پستان	کلند = دیزی
بندجا = طویله	چیپل = جوجه	گوراگ = کلاغ
پت = پدر	داجی = شتر ماده	لوک = شتر نر
پیچ = لباس	دیم = چهره	نا = خرما
پیچگاه = حیاط	سرجا = متکا	وسبگ = مادر شوهر

ظاهراً در لهجه بلوچی بسیاری از «گ» و «ک» به جای «غ» و «ق» به کار می رود مانند: روگن = روغن، کبر = قبر، کدرت = قدرت

کتاب را که می خوانی و می بندی و به کناری می نهی، چنان است که سالها در دیار بلوچستان زیسته ای و فرهنگ همگانی و تاریخ و جغرافیای محلی را دریافته ای، کاری که از هیچ تاریخی ساخته نیست. مطالعه این کتاب برای کلیه کسانی که بدان دیار می روند، ویژه به مأموریت، به نظر نگارنده این نقد واجب و راهگشای موفقیت است.